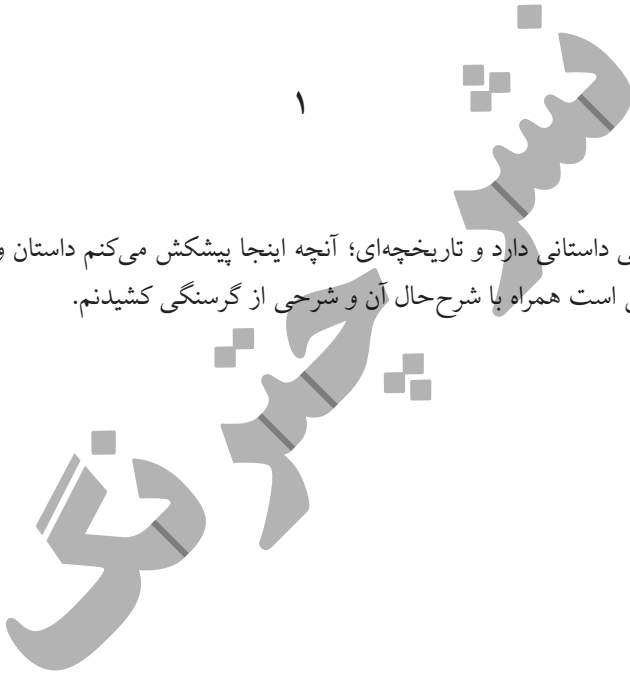


هر بدنی داستانی دارد و تاریخچه‌ای؛ آنچه اینجا پیشکش می‌کنم داستان و تاریخچه بدن من است همراه با شرح حال آن و شرحی از گرسنگی کشیدنم.



دین محمد خاں

داستان بدن من داستانی درباره پیروزی نیست. خاطره‌ای از کاهش وزن نیست. تصویری از نسخه باریک‌اندامم، بدن قلمی‌ام آن‌سوی جلد این کتاب، درحالی‌که در پاچه‌ای از شلوار جین دوره چاقی‌ام ایستاده‌ام، نخواهد بود. این کتابی انگیزه‌بخش نیست. من صاحب بینشی قدرتمند نیستم که بدانم برای فائق آمدن بر بدنی متمرد و اشتباهی سرکش چه لازم است؟ داستان من داستان موفقیت نیست. داستان من صرفاً داستانی واقعی است.

چقدر دلم می‌خواست می‌توانستم کتابی درباره کاهش وزنی موفق بنویسم، درباره این بنویسم که چگونه آموختم با امیال سرکشم به نحوی کارآمدتر زندگی کنم. کاش می‌توانستم کتابی بنویسم درباره آشتی کردن با خودم، درباره عشق ورزیدن تمام‌وکمال به خودم در هر سائیزی که باشم. به جای آن، من این کتاب را نوشته‌ام که دشوارترین تجربه نوشتاری تمام عمرم است، چالش برانگیزتر از آنچه در تصورم می‌گنجید. زمانی که برای نوشتن گرسنگی آماده شدم، اطمینان داشتم که واژه‌ها، مانند همیشه، به آسانی جاری می‌شوند. نوشتن درباره چه چیزی می‌توانست آسان‌تر از کالبدی باشد که بیش از چهل سال درون آن زیسته‌ام؟ اما خیلی زود دریافتم که فقط شرح حال بدنم را نمی‌نوشتم، بلکه خودم را ناگزیر می‌کردم که به آنچه بدنم تاب آورده بنگرم، به وزنی که اضافه کردم، اینکه تا چه حد دشوار است که با آن وزن زندگی کنی و همزمان از دستش بدهی. من

ناگزیر شده‌ام به گناه‌آلوده‌ترین رازهایم بنگرم. من خود را به تمامی شکافته‌ام، در معرض دید قرار گرفته‌ام و این راحت نیست، آسان نیست.

دلم می‌خواست قدرتی، نیروی اراده‌ای از آن دست داشتم که برایتان داستانی فاتحانه را بازگو کنم. من در جست‌وجوی آن‌گونه توانایی و نیروی اراده‌ام. عزم کرده‌ام که چیزی فراتر از بدنم باشم، فراتر از آنچه بدنم تاب آورده، فراتر از آنچه بدنم به آن بدل شده است، اگرچه اراده برایم حاصل چندانی نداشته است.

نوشتن این کتاب یک اعتراف است. این‌ها کریه‌ترین، زبون‌ترین و عریان‌ترین بخش‌های وجود مرا اند. این حقیقت من است. این سرگذشت بدن (من) است، زیرا غالباً به داستان بدن‌هایی چون بدن من اعتنایی نمی‌کنند، مردود شمرده یا به استهزا کشیده می‌شود. مردم بدن‌هایی چون بدن مرا می‌بینند و خیال‌های خودشان را می‌یابند. آن‌ها خیال می‌کنند که چرایی بدن این‌چنینی مرا می‌دانند. نمی‌دانند. این داستانی از پیروزی نیست، اما داستانی است که باید گفته شود و سزاوار شنیده شدن است.

این کتابی است درباره‌ی بدن من، درباره‌ی گرسنگی‌ام و سرانجام، کتابی است درباره‌ی محو شدن، گم شدن و خواست فراوان، نیاز فراوان به دیده شدن، فهمیده شدن. این کتابی است درباره‌ی آموختن هرچند آهسته‌آهسته اینکه به خودم رخصت دیده شدن بدهم. رخصت فهمیده شدن.

برای بازگو کردن داستان بدنم، وزنم را در سنگین‌ترین زمان زندگی‌ام به شما بگویم؟ آن عدد را که حقیقت شرم‌آورش همیشه گلویم را می‌فشرد به شما بگویم؟ به شما بگویم که می‌دانم نباید حقیقت بدنم را شرم‌آور تلقی کنم؟ یا صرفاً درحالی‌که نفسم را حبس می‌کنم و قضاوتتان را انتظار می‌کشم حقیقت را بر زبان بیاورم؟

من در اوج سنگین‌وزنی‌ام دویست و شصت و دو کیلوگرم بودم با قد صد و نود و دو سانتی‌متر. عددی تکان‌دهنده است، عددی که به دشواری می‌توانم باورش کنم، اما زمانی این عدد حقیقت بدن من بود. در کلینیک کلیولند^۱ در وستن^۲ آفلوریدا از آن آگاه شدم. نمی‌دانم چگونه می‌گذارم که مهار اوضاع تا این حد از دستم دربرود، اما می‌گذارم.

پدرم با من به کلینیک کلیولند آمده بود. ماه ژوئیه بود و من در اواخر دههٔ دوم زندگی‌ام بودم. بیرون داغ و مرطوب و سبز و خرم بود؛ اما هوای درون کلینیک، بسیار سرد و آمیخته با بوی مواد ضدعفونی. همه چیز صیقلی بود، از چوب و مرمر گران‌قیمت. اندیشیدم، تعطیلات تابستانم را این‌گونه سپری خواهم کرد.

داخل اتاق کنفرانس در نشستی آشنایی با جراحی بای‌پس معده هفت نفر دیگر هم بودند؛ دو مرد چاق، زنی با اندکی اضافه‌وزن و همسر لاغرش، دو نفر با روپوش آزمایشگاه

1. Cleveland Clinic
2. Weston